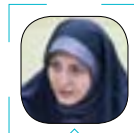


روایت نوروزی یک داستان نویس از روزهای مانده به سال نو

سكانس آخر سال

وحيه سامانی
داستان نویس

بچه که بودم، عاشق روزهای خانه‌تکانی آخر سال بودم. همه چیز این روزها را دوست داشتم. از به هم خوردن نظم خانه گرفته تا سرو دست کشیدن به گوشه کنار و سوراخ سنبه‌هایی که در طول سال مجال و انگیزه یا شاید اجازه‌ای برای سرک کشیدن به آنها نبود، تا پیدا کردن اسباب و وسایل گمشده‌ای که نمی‌دانستیم کی و کجای خانه گمشان کرده‌ایم، تا تمیزی و گرد و غبار از تن و روی خانه گرفتن و زمین و زمان را برق انداختن.

همه چیز این روزها برایم شیرین و هیجان‌انگیز بود؛ شبیه یک بازی مهم و جذاب که یک سال تمام برای رسیدنش لحظه‌شماری کرده بودیم.

همه چیز این بازی برایم لذتبخش و خاطره‌انگیز بود، جز یک بخش اش؛ خانه‌تکانی اتاق و لوازم شخصی‌ام!

طبعاً باید یک سری وسایل و خرده‌ریزهای اضافی و از کار افتاده که فقط جاگیر بودند و دیگر به هیچ دردی نمی‌خوردند و به هیچ کاری نمی‌آمدند، از لای دست و پا حذف می‌شد. حالا یا دور ریخته می‌شد، یا در بسته‌های ارسالی راهی خیریه‌های ریز و درشتی می‌شد که مادر من این سو و آن سوی شهر نشان کرده بود و مشتری پرو پا قرص و همیشگی‌شان بود.

نوبت به حریم شخصی‌ام که می‌رسید، دست و دلم می‌لرزید و خانه‌تکانی و اتاق‌تکانی، تلخ‌ترین و سخت‌ترین سکانس پایانی سال را برایم رقم می‌زد.

مادر هیچ رقمه کوتاه نمی‌آمد و من هم وابسته و دلبسته و سابلی که یک سال تمام با تک‌تک‌شان زندگی کرده بودم، از زیر بار جرح و تعدیل و حذف و اضافه‌شان فرار می‌کردم.

حس وابستگی به همه چیز در من قوی بود و دل‌کندن از هر چیزی، حتی دفترچه ۶۰ برگ تکالیف مدرسه‌ام که گوشه و کنار صفحاتش را پر از نقاشی و شعر و گل و بلبل کرده بودم... حتی خودکارهای بیک تمام‌شده و مدادهای نصفه نیمه با آن سرهای گاز زده شده... یا حتی ورق چک‌نویس‌های کاهی درس انشاء... همه‌اش برایم سخت بود؛ چیزی شبیه جان‌کندن!

همیشه هم پیروز میدان، توفان خانه‌تکانی بود و پیروسه دل‌کندن و جداشدن و دور ریختن، گرچه دیر و به‌سختی، اما بالاخره انجام می‌شد.

این خصلت بعدها در من تشدید و تکثیر شد و از وابستگی و عادت به وسایل شخصی و دم دستی و کوچک به کلیت فلسفه زندگی‌ام سرایت کرد.

وقتی بلد نباشی از چیزهای بیهوده و اضافی دل بکنی، نتیجه‌اش می‌شود این‌که نمی‌توانی از مشکلات ریز و درشت زندگی هم عبور کنی. روی تک‌تک‌شان گیر می‌کنی. هنوز انرژی و توانت درگیر مشکل قبلی است که یک مشکل دیگر به آن اضافه می‌شود.

از حرف‌های بی‌خاصیت و آزاردهنده‌ای که می‌شنوی هم نمی‌توانی بگذری. کلمات در دهلیزهای مغزت خانه می‌کنند و فسیل می‌شوند، اما نمی‌توانی حرف‌های مفید و نصایح ارزنده را از یک مشت اراجیف آدم‌های سطحی و ظاهربین جدا کنی و اسیر تارهای نامریی و قدرتمند مخرب‌شان می‌شوی.

نمی‌توانی خاطرات تلخ و غمبار و نفسگیرت را از تاریکخانه ذهنیت پاک کنی و مدام تلخی روی تلخی اضافه می‌شود و برای یک عمر باید کوله‌بار سنگینی از تجربیات ناخوشایند و احساسات ترک‌خورده را روی دوش خاطراتت بکشی.

حتی نمی‌توانی آدم‌های اضافه و سیاهی لشکر یا مضر و دست و پاگیر زندگی‌ات را کنار بگذاری.

چون یاد نگرفته‌ای از کوچک‌ترین چیزهای اضافه و ناکارآمد دل بکنی و دورشان بریزی.

یک عمر فقط همه چیز را تلنبار کرده‌ای:

وسيله روی وسيله...
حرف روی حرف...
خاطره روی خاطره...
آدم روی آدم!

بعد یک وقت به خودت می‌آیی و می‌بینی که زیر بار سنگین و حجم انبوه مسائل زاید و آزاردهنده، داری له می‌شوی!

شروع داستان نویسی حرفه‌ای ام مثل همه با داستان کوتاه بود و همین برایم شروع درس‌های جدید و البته تجربه‌هایی ناب و ارزشمند شد.

تکالیف کارگاه‌های داستان نویسی را با یک دنیا ذوق و شوق می‌نوشتم و آن قدر پر بودم از حرف و معنا که کلمات یک‌ریز و بی‌وقفه از ذهنم فوران می‌کرد و روی کاغذ سرریز می‌شد.

اما داستان کوتاه قاعده و قانون خودش را داشت و اصل و اساسش خلاصه‌گویی و موجز نویسی بود. اساتید می‌خواندند و متفق‌القول می‌گفتند حشو و زوائد کارم زیاد است و باید خیلی کوتاه‌تر و گزیده‌تر شود.

و من می‌ماندم و جملات و کلماتی که فقط خدا می‌داند هرکدامشان را با چه عشق و وسواسی روی کاغذ آورده بودم. به نظر اساتید؛ توصیفاتم زیبا اما مطول و دیالوگ‌هایم ساده و صمیمی، اما پرگو و شبیه کانورسیشن‌های گزافه‌گو بود!

و مدام این نظریه سامرست موام را متذکر می‌شدند که: «در جهان داستان کوتاه، جمله هرچقدر زیبا، صحنه هرچقدر درخشان و فکر و اندیشه هرچقدر عمیق، اگر وجودش ضرورتی نداشته باشد، باید از متن اثر حذف شود.»



بچه که بودم، عاشق روزهای خانه‌تکانی آخر سال بودم. همه چیز این روزها را دوست داشتم. از به هم خوردن نظم خانه گرفته تا سرو دست کشیدن به گوشه کنار و سوراخ سنبه‌هایی که در طول سال مجال و انگیزه یا شاید اجازه‌ای برای سرک کشیدن به آنها نبود.

یا فرمایش چخوف را تکرار می‌کردند که «اگر تفنگ آویزان روی دیوار داستان، تا پایان ماجرا حداقل یک بار شلیک نکند، باید حذف شود.»

سخت بود. خیلی هم سخت بود. برای منی که اصلاً با حذف و دور ریختن مشکل داشتم، جرح و تعدیل داستان‌هایم مثل جراحی سنگین و نفسگیری بود که باید به دست خودم یکی یکی اعضایش را درمی‌آوردم، تغییرش می‌دادم و کوتاه و موجزش می‌کردم.

و همین تمرین سخت اما اجباری؛ کم‌کم هندسه فکری‌ام را جور دیگری مهندسی کرد.

کم‌کم به این باور رسیدم که زندگی همه ما یک داستان کوتاه است؛ با طرحی منظم و هدفمند و از پیش تعیین شده که یک شخصیت اصلی را در یک واقعه اصلی نشان می‌دهد که بناست این طرح روی هم تأثیر واحدی را القاکند.

یاد گرفتم زندگی همه ما دقیقاً به کوتاهی داستان کوتاهی است که مجالی برای روی هم انباشتن هیچ حرف و خاطره و آدم اضافه‌ای ندارد.

و این‌که برای هرچه خواناتر و خواندنی‌تر شدن این داستان، باید همه شاخ و برگ‌های اضافه و زائد و دست و پاگیر از آن حذف شود.

حالا سال‌ها از آن روز و روزگار می‌گذرد. منظومه فکری من در این دهه‌های سپری شده، تغییرات زیادی کرده... حالا دیگر وجود اشیا و وسایل اضافه خانه، حتی اگر پیش چشمم نباشد و توی کمد‌ها و انباری و سوراخ سنبه‌های دیگر خانه پنهان شده باشد، باز آرام می‌دهد و بی‌صبرانه روزشماری می‌کنم برای رسیدن این روزها... همین روزهایی که با اجباری شیرین و خودخواسته، وسط همه مشغله‌ها و گرفتاری‌های ناتمام مان، بالاخره فرصتی برای یک خانه‌تکانی حسابی پیدا می‌شود.

این روزها با لذت وسایل اضافه را جمع می‌کنم و بسته‌بندی می‌کنم برای دور ریز یا فرستادن به خیریه‌ها.

و چه حال خوشی دارد این پالایش؛ وقتی لباس‌های دُشده یا از سایز افتاده، ظرف و ظروف بی‌استفاده، خرس و عروسک‌های پولیشی، اسباب بازی‌هایی که هیچ وقت خدا تمامی ندارد، کتاب‌های خوانده شده‌ای که دوستشان ندارم و انبوهی از کتاب‌های همیشگی و ناتمام دخترکم را از محیط زندگی‌ام حذف می‌کنم، انگار این روح من است که خالی می‌شود... که سبک می‌شود. که جان می‌گیرد و دلش می‌خواهد پربکشد.

حالا سال‌هاست یاد گرفته‌ام هرچیز مزاحم و اضافه‌ای را از اتمسفری که در آن نفس می‌کشم، حذف کنم. از حرف و حدیث بیجا و ناتمام آدم‌ها گرفته، تا قضاوت‌ها و تلخی‌های‌شان... از خاطراتی که یادآوری‌شان دردی از آدم دوانمی‌کند تا خود آدم‌هایی که حضورشان مخل آرامش و امنیت روح و روانم است...

حالا خانه‌تکانی برایم نماد رهایی است؛ رهایی از تمام چیزهایی که نبودشان، بهتر از بودشان است...

تمام چیزهایی که بودن‌شان، سرعتگیر رفتن‌هایم می‌شود.

و تمام چیزهایی که همین فرصت یک بار زندگی آرام و بی‌دغدغه را از من می‌گیرد.

حالا به جرأت می‌توانم بگویم تجربه از دست دادن و حذف کردن و رها کردن، همیشه چیزهای زیادی به من اضافه کرده که اولین و مهم‌ترینش، آرامش خیال است.

و برای همه اینهاست که من عاشق سکانس پایانی سال هستم...

